

اولاد خد [خود] این‌گونه محبت می‌کند؟ در هر صورت صفات ایلخانی خیلی خوب بودن، ایلخانی در عمر خد مسل [خود مثل] نداشت، به نوعی با این دو برادر که حاج امام‌قلی خان و رضاقلی خان باشند محبت داشت که اسباب حیرت بود. آنچه در دنیا زحمت کشید برای این برادرها بود، آن چه تفره داشت برای این برادرها بود، الحق که برادرهایش مسل [مثل] آقا و نوکر خدمت به او نمودن، او را پرستش می‌نمودن، خد [خود] را برادر نمی‌دانستن، خد [خود] را نوکر حساب می‌نمودن بحدی خلف و با سلوک بودن که عقل انسان حیران بود و تمام ترقی و پیش‌آمد و استقلال فامیل ما از این نیک‌نفسی و قانون‌های خوب بود، در فامیل ما خیلی قانون‌های خوب هست و تمام متضمن این قانون‌ها ایلخانی پدرم بود، خیلی ایل بختیاری را ترقی داد. ایلخانی پدرم با برادرها به همین خوبی و مهربانی و بزرگ‌منشی رفتار و زندگانی نمود، روز به روز بر دولت و عزت ایلخانی افزوده می‌شد، حاج امام‌قلی خان را ایل بگی نمود، تمام اختیار را به او (واگذار) نمود. به رضاقلی خان چهار محال را داد تمام اختیار مال دولت مُلک عیال‌ها را دست او داد، خدش^(۱) گاهی طهران بود، زیادتر در عربستان، چندان دخالت در بختیاری نمی‌فرمودن چونکه بختیاری را منظم نموده بودن زندگانی او به همین عزت و آسودگی بود تا که چهار سال قبل از شهید شدن او پسرهای خدش [خودش] بزرگ شدن، پسرهای برادرهایش بزرگ شدن، بنیاد شرارت و عداوت را با هم گذاشتن^(۲) قدری زندگای ایلخانی را مکدر نمودن، نه اینکه بتوانند آشکارا دلخوری بکنند همین جور نوق میان آنها افتاد، زن‌های خد [خود] را این میان انداختن کم‌کم حرف به برادرها اثر کرد. دولت هم بی حساب از ایلخانی می‌ترسید از خدا می‌خواست^(۳) که میان او را با برادرهایش تفرقه بزند. ظل‌السلطان پسر خود را مأمور این کار نمود که شاید بتواند میان این فامیل را بهم بزند و سود خود را از این میان حاصل کند. در هر صورت از آنجائی که روزگار میل ندارد که انسان یک نفس براهت^(۴) بکشد، دست قضا و قدر، سنگ بدبختی

۱- خودش

۲- می‌خواست

۳- گذاشتن

۴- براهت

را بتوسط سلطنت قاجاریه به کاسه زندگانی ایلخانی زد و برادرهای او را گول زدن، یک قدری آنها را ناصر دین شاه امیدوار نمود: اگر شما با ایلخانی بهم بزنید من برای شما همه نوع مرحمت می‌کنم و ظل سلطان^(۱) به این میان افتاد و قضا و قدر بدستکاری او کار خد [خود] را نمود.

ایلخانی، پدرم در سال هزار و دویست و نود و نه بهار گذشته، از عربستان^(۲) آمد، خانه ایشان در ناقان^(۳) که یکی از دهات پشت کوه می‌باشد، بود به مقر حکومتی که چقاخور بود نرفت چونکه هوای چقاخور خیلی سرد می‌باشد، نمی‌شود زود به آنجا رفت، ایلخانی از عربستان آمد که چند روزی در خانه خود باشد. بعد برود در اصفهان پیش ظل السلطان از طهران هم خاسته^(۴) بودن، وقتی که آمد ناقان [ناغان] برادرهای ایشان حاجی امام‌قلی خان ایل بیگ و رضاقلی خان خدمت ایشان بودن، تمام پسرهای ایشان هم بودن، برادر ایشان که رضاقلی خان باشد، به پدرم ایلخانی عرض نمود که من امسال در تهران بودم آنچه تصور نمودم دولت با شما عداوتی که باعث ترس می‌باشد دارد، از شما می‌ترسد، خیال در حق شما دارد، خوبست اصفهان تشریف نبرید. پدرم ایلخانی در جواب فرمودن: که هر چه مقدر است همان می‌شود، از قضا و قدر نمی‌شود گریخت، من که فلان به دولت ایران نکردم چرا با من بد می‌باشند و چونکه از دست فامیل قدری ملول بود و از آن گله و شکایت که داشت می‌دانست روزگار با او نامساعد شده است. در قید جان هم نبود، چند روزی بود در ناقان [ناغان] توقف نمود. آنوقت من خیلی کوچک بودم، اما به خوبی یادم هست روزگار گذشته ظل السلطان کاغذ، سرکاغذ می‌نوشت به پدرم ایلخانی که زود بیایید، برای ملاقات شما خیلی خوشحالم، همیشه به

۱- ظل السلطان: مسعود میرزا فرزند ناصرالدین شاه قاجار چهارمین سلطان از سلسله قاجار

توضیح: در تمام دست‌نویس‌ها مرحوم بی‌بی مریم بختیاری خود را «خند» و زندگانی را «زنده‌گانی» و گذاشت را «گذاشت» و مثل را «مسل» و می‌خواست را می‌خواست و به جای «ح» از «ه» استفاده نموده است سیاق قلم و انشاء ابن بانوی محترم در حد ملاحی مکتبی آنزمان بود در دست‌نویس‌ها خط انگلیسی ایشان که عیناً جهت استحضار خوانندگان محترم افست شده است بحدی زیبا و با اسلوب تحریر نموده‌اند که انسان شگفت‌زده می‌شود.

۲- عربستان = خوزستان

۴- خواسته

۳- ناقان = ناغان

پدرم اول کاغذ، مرشد جان می نوشت و حال آنکه پدرم افق روزگار تاریک می دید، باز تردید در رفتن نداشت. اما خیال نمی کرد که بتوانند صدمه جانی به او وارد بیاورند، چونکه خیلی قدرت داشت و ایل بختیاری خیلی قوی بود. اما از آنجائیکه انسان به هر چه امیدوار است، باید معیوس^(۱) شود. ایلخانی پدرم را که از میان بردن ابداً نتقی از ایل بختیاری و قامیل او بیرون نیامد. پدرم ایلخانی را ظل السلطان خاست [خواست] و در عمارت حکومتی منحوس خود او را شهید نمود. هنوز من نمی دانم پدرم را چه جور کشتن چونکه شب در عمارت حکومتی بود، فردا ظل السلطان میان مردم گفت حسین قلی خان ایلخانی بختیاری امشب سخته کرده فوت نمود و مرد، نعش او را با احترام تمام بردن در تخته فولاد اصفهان برای فوت پدرم غرق بعزا شد، تمام ملت اصفهان از پدرم راضی بودن، گداهای اصفهان از همت پدرم به دولت رسیدند، یک نوعی برای فوت او عزاداری نمودن که مثل^(۲) اینکه در خانه خودش مرده است، ظل السلطان بدبخت خونخار^(۳) هم خیلی احترام نمود دو برادرم که همراه پدرم بودن، برادر بزرگم اسفندیارخان که آنوقت سرتیپ سوار بختیاری بود، برادر دیگرم حاج علیقلی خان که آنوقت سرهنگ سوار بختیاری بود هر دو را گرفتار نموده، حبس کردند. محمدحسین خان عموزاده ام که پسر بزرگ حاجی امام قلی خان عمویم بود با حاجی ابراهیم خان پسر رضاقلی خان عمویم که حالا ملقب به ضرغام السطنه می باشد، با فرج اله خان و فتح اله خان پسرهای عمویم مصطفی قلی خان در اصفهان بودند. پلتیکی که دولت ایران بدستکاری ظل السلطان زد که اغتشاش برای کشتن پدرم در بختیاری نشود فوراً حاجی امام قلی خان عمویم را ایلخانی نمودند. رضاقلی خان عمویم را ایل بگ بختیاری نمودند، پسر حاجی امام قلی خان که محمد حسین خان باشد در عوض برادرم اسفندیار خان سرتیپ سوار نمودند، پسر رضاقلی خان ایل بگ که حاجی ابراهیم خان باشد در عوض برادرم حاجی علیقلی خان سرهنگ سوار نمودند. آنها را پیش خود طلبید، به

۱- مایوس

۲- از این صفحه سعی شده است غلطهای املائی اصلاح و کمتر از پرانتز و زیرنویس استفاده شود.

۳- خونخوار

ایشان گفت که این حکم پدرهای شما و این هم حکم کتبی حالا بروید در چقاخور به پدرهای خود بگویید، اگر برای کشتن ایلخانی حرکتی نمودید یا خیالی در پیش خود راه دادید با قشون مأمور خود و توپ خانه [توپخانه] برای شما حرکت می‌کنم و تمام کوهستان بختیاری را در زیر قدم اسب خود لگدکوب می‌کنم. مبادا خیالی بکنید، ایلخانی یکنفر مرد کله پربادی بود و من به حکم شاه او را کشتم، اگر ایلخانی کشته نمی‌شد شماها تمام می‌شدید، حالا دعا به پدرم شاه بکنید که این بلا را از شما گردانید. مقصودش این بود که اگر ایلخانی کشته نمی‌شد یا سلطنت قاجار بی طرف می‌شد با او تمام می‌شدید و حال آنکه اگر ایلخانی کشته نمی‌شد ترقی بختیاری خیلی می‌شد و بمقام سلطنت می‌رسیدند. در هر صورت محمدحسین خان آمد چقاخور و پدرش را راضی نمود که ابدأ حرفی یا حرکتی نکند. برادرهای من هم که کوچک بودند، یعنی کاری از پیش آنها نمی‌رفت، پدر آنها کشته، برادر بزرگ آنها در حبس، اگر جزیی حرکتی کرده برادر بزرگ که تمام امید خانواده پدرم و بختیاری به او بود، در حبس ظل السلطان کشته می‌شد، نه اینکه عموهایم با ظل السلطان همدست بودند برای کشته شدن پدرم، ابدأ اطلاعی نداشتند اما وقتی که پدرم را کشتند و برادرهایم را حبس نمودند و مقام پدرم و برادرهایم را عموهایم و پسرهای آنها دارا شدند و به حکم ظل السلطان اطاعت می‌نمودند، بالطبع خانواده پدرم و دوست‌داران آنها از عموهایم نفرت نمودند و آنها را دشمن خود می‌دانستند. خوب بخیالم هست روزی که تازه وارد چقاخور، مقر حکومتی شدیم خانواده‌های عموهایم دو روز زودتر وارد شدند، خانه پدرم دو روز بعد وارد شده روزی که وارد شدیم هنوز سراپرده‌های انده‌ران^(۱) را تمام بر پا نکرده بودند که خبر آمد ایلخانی را با دو برادرم گرفتند، برادرهای دیگرم با خانه و سوار در میزدج که ملک آنها بود، رفته بودند. وقتی که خبر در چقاخور آمد که ایلخانی را با دو پسرش ظل السلطان گرفته، عموهایم فوری یک نفر میرزا علی باز نام را به تعجیل اصفهان

۱- منظور اندرون است در گذشته بزرگان حکومتی اندرونی و بیرونی داشتند اندرون جای خانواده بود و بیرونی برای پذیرائی از میهمانان بود.

فرستادند که اگر پادشاه پیشکش می خواهد بدهند یا پول بگیرد، ایلخانی را نکشد، آنچه ایلخانی تواند و آنچه پادشاه و ظل السلطان بخواهند، بدهند، جان را بخرد. اما افسوس پادشاه ایران جان ایلخانی را نمی فروخت، به هر قیمت که بدادند چونکه از جان خودش می ترسید، بلکه از سلطنت می ترسید. میرزا علی باز به اصفهان نرسیده ایلخانی پدرم را کشتن، عصری که او را به عمارت حکومت دعوت نمودند، آنشب او را کشتند، امروز خبر رسید که ایلخانی را حبس نمودن، فردا همان وقت خبر رسید که ایلخانی را کشتند، خوب بیادم هست که چه محشری در چقاخور شد. تمام فامیل ها از بزرگ و کوچک با تمام بختیاری که در چقاخور بودند در یک نقطه جمع شدند، بحدی صحرای وسیع چقاخور از شدت گرت خاک^(۱) پیدا نبود. تمام سراپرده ها سیاه چادرها تا چشم پیدا بود، کنده شدند. تمام زن های فامیل لباس ها را پاره پاره نمودند که لخت شده بودند عمویم و چند نفر مردهای محترم عبا میان سر زن ها می انداختن، یعنی تمام این چهار خانواده، خانواده های سه عمویم و خانه پدرم باشند. بعد هم عزاداری می نمودند. آنوقت در فامیل ما و ایل یک نفر بزرگ که می مرد، گیسو می بریدن یادم هست بحدی در چقاخور برای پدرم گیسو بریده شد که می توانم بگویم هزار من بود. چونکه تقریباً ده هزار نفر زن در بختیاری گیسو بریدن، روزیکه خبر کشتن پدرم رسید روز محشر شد. انسان نمی تواند شرح بدهد، مثل اینکه حیات تمام بختیاری بحیات پدرم بسته بود. از بزرگ تا کوچک، از زن تا مرد هر کس به هر کس می رسید، می گفت: ایلخانی را کشتن، ما جان برای چه می خواهیم! در هر صورت اگر این بختیاری در همان جوش و خروش باقی می ماند و دست آتتریک ظل السلطان داخل فامیل نمی شد، خیلی صدمه به قاجار می رسید. افسوس که عقل و پلی تیک امروزه را فامیل ما نداشت. مختصر^(۲) پدرم را کشتن نثار^(۳) ما بین برادر و عموهایم افتاد. هفت سال درست در زیر فشار استبداد قاجاریه بی انصاف افتادیم. آنچه ظلم در عالم بود، ظل السلطان در حق برادرهایم نمود، برای اینکه همیشه

فامیل ما اسیر باشند. هفت سال اسفندیار خان برادر بزرگم را در حبس داشت، برای اینکه برادرهایم اگر اظهار حقایق بکنند، بگوید فوری اسفندیارخان را می کشم. اگر عموهایم اظهار حقایق بکنند، بگوید اسفندیارخان را مرخص نموده مقام پدرش را به او می دهم. عموهایم هم چونکه در این هفت سال آنچه توانستند بی محبتی و اذیت به برادرهایم نمودن از این مطلب می ترسیدن، این بود که بعد از پدرم هفت سال درست تمام مکنت فامیل ما را ظل السلطان خورد و برد نمود، آنچه می توانست استقلال بختیاری را از میان برد. پدرم چهل هزار تومان اشرفی برای خرج مکه معظمه داشت. ظل السلطان به محمدخان پسر عمویم گفت: بروید به عیال و اولادان ایلخانی بگویید خواب اسفندیارخان و حاج علیقلی خان را می گیرم، نمی گذارم غذا بخورند و بخوابند تا اشرفی ها را بدهید. آمدن اشرفی ها را ببرند، برادرم نجف قلی خان که اکنون ملقب به صمصام السلطنه و رئیس الوزراء و وزیر داخله ایران می باشد، گفت: اشرفی ها را نمی دهم هر کس را هم بخواهد بکشد، بکشد. پدرم را کشتن، برادرهایم را هم بکشند. زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان معروف بود و آنوقت حاجی علیقلی خان در حبس بود، برای خاطر پسرش اصرار زیادی نمود تا اشرفی ها را دادن، بعد از اشرفی ها، اسب های پدرم را خواست و برد، بعد اسباب های دیگر را خواست و برد. صندوق خانه پدرم را که همراه خودش در اصفهان بود که همان وقت برد. در هر صورت تمام هستی پدرم، برادرهایم، عموهایم را در این هفت سال به هزار حيله برد و این دو دسته که عموهایم و برادرهایم باشند، نمی توانستن حرف بزنند. اما وقتی روزگار از ظلم قاجار به به تنگ آمد و شمشیر قصاص را به دست فامیل ما داد، در رولیسون^(۱) ناقص ایران کهن بایستی تمام این خائنین ملت به سر دار بروند و مکنت آنها خرج نظام ایران و راه آهن ایران بشود، چونکه تمام این مکنت، خون ایرانی های بدبخت بود. زن پدرم، مادر حاجی علیقلی خان که زن محترمه ای بود، آمد اصفهان، مردم با او همراهی نموده حاجی

علیقلی خان را یکسال بعد از فوت پدرم مرخص نمودن، اما آنچه تفره^(۱) برای اسفندیار خان برادر بزرگم زدن او را مرخص ننمود، بقول خودش درخت جواهر او بود. به زن پدرم گفت که شما از بابت جان اسفندیارخان مطمئن باشید. چونکه او درخت جواهر من می باشد، هر وقت عموهایش بخواهند پول بمن کم بدهند، می گویم او را مرخص می کنم، آنوقت هر چه پول بخواهیم می گیریم. اگر اسفندیار خان ناخوش بشود، من برای او قربانی می کنم، چونکه او سرچشمه ثروت بختیاری من می باشد.

در هر صورت در این هفت سال که عموهایم ریاست بختیاری را دارا بودن و برادرهای من در بدر، آواره و برادر بزرگم در حبس ظل السلطان، خداوند می داند که بر ما چه گذشت، از تمام ملک که برادرهایم از ارث پدر دارا بودن دو قریه برای آنها گذاشتن که صرف عیال های خود و ما دخترهای یتیم ایلخانی می نمودن، یکی در پشتکوه که برای زمستان مفید بود، ناقان [ناغان] نام داشت که خود حضرت ایلخانی، پدرم عمارت درست نموده بود. هم قهفرخ که آنوقت سه دانگ از آن داشتیم. ناقان [ناغان] سر راه ایل بختیاری بود. وقتی که ایل بیلاق، قشلاق می نمود، پیش برادرهای من بنوعی که عموهایم نفهمند، آمد و رفت داشتن. کم کم این مطلب گوش زد عموهایم شد. یک اندازه این جا هم به افساد مردم مفسد، ظلم در حق برادرهایم نمودن. حکم می نمودن که در ناقان [ناغان] نمانید. یک سال بعد از شهید شدن پدرم، ظل السلطان حاجی علیقلی خان سردار اسعد را مرخص نمود. آمد در ناغان و حال آنکه باز به یک اندازه زندگانی ما در ناقان [ناغان] بهتر می شد، چونکه ایلات با صفت بودن، هیزم، زغال فراوان هم بود برای زندگانی، راحت بودیم، یعنی عمویم حاجی امام قلی خان میل نداشت که این همه در حق برادرهایم ظلم بکنند، عمویم رضا قلی خان و پسرهای خود حاجی امام قلی خان او (آنها) را به بدی نمودن و ادار می نمودن، ایل بختیاری هم که مردم وقت شناس بودن و اغلب هم کهنه دشمن با فامیل ما بودن بواسطه این که استقلال آنها را پدرم از دستشان

گرفت، میل داشتن که همه وقت نقار ما بین فامیل باشد که آنها راحت باشند و خیال مینمودن، شاید از کشته شدن پدرم و نقار ما بین فامیل دوباره آنها به استقلال اولی برسند. شبانه روز پیش عموزاده‌هایم افساد می‌کردند که اگر اسفندیار خان از حبس ظل‌السلطان خلاص شد و دوباره به مسند پدرش نشست، شماها را تمام می‌کند. عموزاده‌هایم هم این مطلب را شبانه روز به گوش عمویم حاجی امام‌قلی خان که بعد از پدرم به حاجی ایلخانی ملقب شد می‌نمودن، او را هم خیال می‌گرفت در حق برادرهایم ظلم نمود. هیچ وقت برای خلاص برادر بزرگم اسفندیار خان کوشش ننمود. هر چند ظل‌السلطان گوش هم نمی‌گرفت و مقصود او تمام نمودن بختیاری بود و همیشه از فامیل ما خوف در دلش بود. دو ماه بعد از شهید شدن پدرم ایلخانی، برادرهایم را نگذاشتن در چقاخور بمانند، رفتن در ناقان [ناغان] پناه بردن در دهات. یک کوهی که خیلی نزدیک به ناقان [ناغان] بود، چونکه خیلی از جان خودشان می‌ترسیدن و چند نفری هم از بسته و نوکر خدمت آنها بود، یعنی خیلی کم با آنها در ناقان [ناغان] و گاهی هم در کوه زندگانی سخت می‌نمودن، خانه پدری و عیال‌های برادرهایم که در حبس بودن و باقی اهل اندهران [اندرون] در چقاخور بودن، برای اینکه ایل بختیاری فاطحه^(۱) بیایند.

بعد از ختم عزاداری ما هم برویم رفتیم در ناقان [ناغان] پیش برادرهای در به در و آواره‌ام. برادرم که ملقب به صمصام‌السلطنه بعد رئیس الوزراء و وزیر داخله می‌باشد، میان چند شب یک شب به پنهانی که احدی نفهمد^(۲) می‌آمد در چقاخور یک سرکشی به عیال و اولادان پدرش و برادرهایش می‌نمود. یادم هست که وقتی می‌آمد زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد با خواهر بزرگم حاجی بی‌بی نیلوفر باشد با مادرم و باقی دیگر عیالها می‌رفتند^(۳) در یک سیاه چادری و چراغ را خاموش می‌نمودن که کس^(۴) آنها را نبیند، دهنه اسب صمصام‌السلطنه را می‌بستن که صدا نکند، یک دو ساعتی این جور با برادرم ملاقات می‌نمودن، تمامش هم با گریه و زاری این ملاقات را بسر می‌رساندن،

۲- نفهمد

۴- کسی

۱- فاطحه

۳- می‌رفتند

آنوقت دوباره برادرم برمیگشت در ناقان [ناغان]. یک شب که برادرم آمده بود و برگشت، اطلاع به عموهایم دادن که نجفقلی خان شب‌هایی آمده چقاخور در خانه پدرش و خیال دارد شماها را بکشد.

آن بدبخت‌ها که حقوق ایلخانی پدرم را فراموش نمودن، عموهایم را تحریک نمودن که سوار تفنگ‌چی بفرستند. برادرهای بی‌تقصیرم را گرفتند همان شب درست بخاطرم هست که ساعت پنج از شب رفته بود، حکم نمودن که سوار و تفنگ‌چی برود و پسرهای ایلخانی مرحوم را یا کشته یا زنده بیاورند. صدای پای سوار که آمد ما شنیدیم یکی از ریش سفیدان احمد خسروی که آفرامرز نام داشت، می‌گوید تا اول آفتاب نجفقلی خان را با برادرهایش دست بسته می‌آورم. یعنی این حرف‌ها برای اینکه خودش را خوشحال بکند والا برادرهای من که این قدر بی‌قوه نبودن که آنها را دست بسته بیاورند تا می‌توانستن دفاع از خودشان نمودن، اگر هم کشته می‌شدن از پدرشان که بهتر نبودن، اگر هم صدای تفنگ در چقاخور بلند می‌شد بختیاری بکل خراب می‌شد. عموهایم هم این مطلب را خوب ملتفت بودن، اما برای اینکه برادرهایم را بترسانند این حرکات را می‌نمودن، برادرهایم هم آنچه ملاحظه می‌نمودن و فروتنی می‌نمودند از ترس ظل‌السلطان بود و از ترس جان برادر بزرگ که در حبس او بود والا همه نوع قدرت داشتن، در هر صورت وقتی که صدای داد و فریاد سوارها بلند شد و اهل و عیال پدرم فهمیدن که می‌خواهند بروند برای برادرهایم و خیال دعوا با آنها را دارند، تمام از بزرگ تا کوچک رفتیم خانه عمویم حاجی ایلخانی که حال امام‌قلی خان باشد. من و یک خواهر دیگرم که یک سال از خودم کوچکتر بود، بی‌بی زهرا نام او بود و بنقد که این روزنامه را می‌نویسم فوت شده است و داغ ابدی خود را بدل من گذاشت. چونکه از محبت خواهری گذشته یک عشق حقیقی با هم داشتیم. رفتیم همراه بی‌بی‌های بزرگ در خانه عمویم، اما چه محشری بود، زن‌های پدرم که آن همه محترم بودن و زن‌های برادرهایم

که هیچ کس روی آنها را نمی دید، ما دو دختر بی پدر اهل اندهران^(۱) پدرم تمام پریشان، سیاه پوش مو بریده، رفتن خدمت عمویم. عمویم هم تب کرده بود میان پشه بند سر تخت خواب خد [خود] بود، اما بیدار بود. زن بزرگ ایشان که عموزاده او بود هم نشسته بود، آجیل و شیرینی قسمت به سوار تفنگ چی ها می نمود که میان راه مشغول باشند. به هر حال دور تخت عمویم را گرفتیم. بداد، فریاد، گریه و زاری، آنچه بی بی های بزرگ تفره زدن، التماس نمودن، حاجی ایلخانی عمویم اجازه نداد که سوار برگردد. فرمودن: با برادرم رضاقلی خان می باشد، او باید اجازه بدهد که سوار برگردد. آنچه میرفتن عقب رضاقلی خان نمی آمد. سرپرده او هم پهلوی سرپرده حاجی امامقلی خان ایلخانی عمویم بود. اما چونکه میل نداشت، سوار برگردد و نمی آمد، آخر مادرم با خواهر بزرگم رفتن او را به هزار زحمت زیاد آوردن و وقتی که آمد همایل ها از چپ و راست انداخته شش لول ها بکمر زده تفنگ سر دست، خودش را به نوعی آراسته نموده بود که برای جنگ آماده باشد. وقتی که تشریف آوردن خیلی سئوال و جواب شد تا اینکه حکم فرمودن که سوار برگردد. اما یک حرفی آنشب، یکی از اهل اندهران [اندرون] عمویم زد که هیچ وقت فراموش نمی کنم، وقتی که عیال های پدرم گریه می نمودن که سوار برای برادرهایم نرود، یکی از صیغه های عمویم که کربلایی شیرین نام داشت، گفت شب شنبه^(۲) میان خانه خان گریه نکنید حالش خوب نیست. مثل اینکه ما ترک زنگبار بودیم و آنها ما را نمی شناسند، این حرف به خود حاجیه زینت زن عمویم هم خورد، چونکه پدرم عوض پدر تمام فامیل بود نبایست باین زودی حق او را فراموش بکنند و نسبت به عیال او این بی احترامی ها شود. اما شکر می کنم خداوند عالم را که امروز در فامیل ما این صحبت ها نیست، تمام مثل یک جان در یک قالب هستیم. بنقد من یکنفر، خودم می توانم حتی قسم بخورم که میان برادرهایم و عموزاده هایم هیچ تفاوت ندانم یعنی اولاد پدرم را با اولاد عموهایم یکی می دانم. امروز زندگانی خوبی داریم. در هر صورت

سوار برگشت، اهل و عیال خانه پدرم هم برگشتن در منزل خود، اما من و خواهرم چونکه خیلی کوچک بودیم، چندان در قید نبودیم، بعد رفتیم پیش زن عمویم که شیرینی قسمت به سوارها می نمود. شیرینی گرفتیم، خوردیم، رضاقلی خان عمویم تقلید به یکی از زن پدرها نمود. ما دو نفر دختر بحدی خندیدیم به اندازه‌ای که مادرهای ما گریه نمودند خلاصه اگر بخواهیم از این جزئیات خانواده در این هفت سال گرفتاری برادرم و آواره شدن برادرهایم بگویم، روزنامه من مفصل می شود، نه هم شاید اسباب دلنگی خانواده عمویم از من بشود چونکه بنقد در کمال مهربانی هستیم.

در هر صورت سال هزار و دوست و نود و نه که پدرم را کشتن ما اهل و عیال او تا آخر تابستان در چقاخور بودیم، بعد از چقاخور حرکت نموده و رفتیم برای ناغان [ناغان] که منزل زمستان ما بود. حاجی ایلخانی رفتن برای اردل، خانه حاجی ایلخانی رفت جهت قشلاق. خانه ایلگی مندن^(۱) اردل، حاجی ایلخانی و رضاقلی خان ایلگی چونکه وقتی پدرم ایلخان را کشتن عمویم حاجی امام قلی خان که ایلگی بود، ایلخانی شد. عمویم رضاقلی خان، عوض ایشان ایلگی شد. حالا هر جا بنویسم، حاجی ایلخانی مقصود از عمویم حاجی امام قلی خان می باشد. هر جا بنویسم ایلگی مقصودم عمویم رضاقلی خان می باشد. بعد از شهید شدن پدرم، عموهایم چندان محبتی در حق برادرهایم نکردن، یعنی هیچ محبت نکردن. آنها ایلاق (بیلاق) قشلاق در مقرر حکومت خود مشغول ریاست بودن. ایلخانی پدرم چند سال نبود که تمام خیالش این بود که شاید در دربار دولت همدست پیدا نموده و ایران را مثل اروپا مشروطه بکند و این کهنه درخت استبداد را شاید بتواند به دستگیری بزرگان ملت و دولت از بیخ و بن بردارد. همیشه برای ایران افسوس می خورد و فکرهای او خیلی عمیق بودن، افسوس که آزادگی ایران را که، ندید جان شیرین خود و آزادی اولاد خود را هم سر این مطلب و خیال مقدس گذاشت [گذاشت] دولت قاجاریه بنظر او هیچ اهمیت نداشت، همیشه نام آنها را به ندرت

می برد، خیلی تعجب دارم از پدرم که نه در هیچ مدرسه درس خوانده و نه هیچ مملکت خارجه که متمدن بودن مسافرت نمود و ای [این] همه کله سیاسی و فکرهای عمیق داشت. افسوس، که آفتاب اقبال او زود غروب نمود، والا کارهای بزرگ می نمود.

محمدتقی خان خالویم هم خیلی شخص بزرگی بود و همیشه با دولت قاجاریه زد و خورد می کرد و آنها را به سلطنت نمی شناخت، همیشه خیالش بزرگ بود و کله پرفکری داشت. اما پدرم پلٹیک تر^(۱) بود، تمام کارهایش از روی عقل بود. خاصه بعد از پدرم اولادان او برادرهایم از این قرار است که می نویسم و احوالات هر کدام را هم بجای خود می نویسم. برادر بزرگم اسفندیارخان که در عهد پدر، اول سرهنگ سوار بختیاری شد، بعد سرتیپ شد، شخص خیلی بزرگی بود، صفاتهای [صفت‌های] خیلی خوبی داشت. صفات بد خیلی کم داشت، اقبال او هم خیلی بود، تمام صفات و احوالات او را به موقع خواهم نوشت. برادر دویم [دوم] نجفقلی خان بود، حالا که در سال هزار و سیصد و سی و شش می باشد، ملقب به صمصام السلطنه و رئیس الوزراء و وزیر داخله ایران می باشد، حضرت ایشان هم خیلی صفاتهای [صفت‌های] خوب دارد و خیلی محبوب ملت می باشد. حالات ایشان را هم انشاءالله با کارهای بزرگ که نمود در جای خود می نویسم. برادر سیوم [سوم] امیرقلی خان بود، حالا که این روزنامه را می نویسم چند سالی است که مرحوم شده است، خیلی شخص بدبختی بود، تا بود زندگانی خوبی نکرد. وقتی که مرحوم شد هم اولاد ذکور نداشت، اولادش منحصر به سه دختر بود، یکی از دخترهایش هم بعد از خودش مرد. بنقد دو دختر دارد که آنها هم چندان خوشبخت نمی باشند و حال آنکه مرحوم امیرقلی خان شخص خداپرستی بود و مذهب خود را خوب نگه می داشت. همیشه نماز می نمود، روزه می گرفت، بعضی کارها که در مذهب مقدس ما منع بود نمی کرد. اما خیلی پول را حرمت می داشت، خیلی نظر او تنگ بود. خیلی هم دولت داشت، هیچ لذتی از دولت خود نبرد در هر صورت زندگانی غمگین

نمود، مردن غمگینی نمود. بعد از خودش هم اولادش خوش اقبال، بنقد که نمی باشند، تمام دولتش به برادرهایش رسید. یک جزیی پولی به دخترهایش دادند، چونکه بختیاری این قانون را دارند، امیدوارم که از این به بعد در سایه تمدن این قانون بد را بردارند، ارث بدختر نمی دهند، امیرقلی خان این همه دولت داشت، پسر هم نداشت به دخترهای او یک ملک ندادن که در خانه شوهر راحت زندگانی بکنند، برای امیرقلی خان خیلی دلم سوخت، مرگ او بمن سخت بود، سه چهار ماه از اطاق بیرون نمی رفتم، هنوز مرگ برادر ندیده بودم. خلاصه برادر چهارم حاجی علیقلی خان بود، ملقب به سردار اسعد بنقد که این روزنامه را می نویسم وفات کرده ایران را از عدم وجود خود بر ما جهنم نموده است. بلکه تمام ایرانی ها را از فراق ابدی خود مغموم و غمگین نموده است. صفات حمیده او در تمام شوارع نمود داشته است. اگر بخواهیم از صفات حسنه و خیالهای مقدس او از جزء تا کل بنویسیم، این چند ورق روزنامه قابل نمی باشد. باید تاریخ علاهده^(۱) بنویسم، اما لازم بنوشتن من نمی باشد. تاریخ نویس های عالم البته نوشته اند و بنده هم در جای خود آنچه بتوانم از حال این شخص بزرگ و این فیلسوف سترگ خواهم نوشت. برادر پنجم حاجی خسرو خان که بنقد ایلخانی بختیاری می باشد باهوش می باشد، هوش قریبی^(۲) دارد خیلی جاه طلب می باشد، فرعونیت او خیلی است، میل دارد تمام فامیل کوچکی او را بکنند، اما نمی شود. خیلی پشت کار دارد، شبانه روز اگر بخواند و بنویسد، خسته نمی شود. همت بلندی دارد، حالت های خیلی خوب دارد و حالت های خیلی بد هم دارد، در دوستی و دشمنی خیلی زیاده روی می کند، یعنی در همه کاره بودن خیلی معروف است با هر کس یک ذره دلخوری داشته باشد میل دارد به یک دقیقه او را نابود بکند، به اندازه ای رشته دوستی را پاره می کند که جای گره زدن به او نمی گذارد. دوست دارد پیش آمد روزگار دست او باشد. اما قلب بدی ندارد، خیلی تند مزاج می باشد، حرف سرد خیلی می زند خیلی مرا دوست می داشت، من هم خیلی او را دوست می داشتم. اما

خیلی هم در مدت عمر دلخوری با هم نمودیم. تمام مطالب را خواهم نوشت. صفات‌های [صفت‌های] او را کارهای او را، کارهای او را هم بجای خود می‌نویسم. بنقد که ده روز از تابستان می‌رود با قشون و توپ‌خانه در عربستان برای اشرار کهگیلویه رفته است و درین هوای گرم خیلی دلم برای او تنگ شده است. انسان نمی‌تواند برادرش را دوست نداشته باشد. برادر ششم یوسف خان ملقب به امیر مجاهد می‌باشد. وقتی پدرم را شهید نمودن، کوچک بود بزرگترین و کوچکترین برادرهایم از روی نوشتن اسم‌های آنهاست بزرگ‌ها را جلو نوشتم تا کوچکتر که یوسف خان می‌باشد.

یوسف خان بسیار آدم عاقل می‌باشد، خیلی بردبار و صبور می‌باشد، حوصله او در هر کاری خیلی است، قوت قلب خیلی دارد، در جنگ اگر در نقطه که هست توپ به او بندازند از جای خود تکان نمی‌خورد. خیلی خوش صحبت و شیرین‌گفتار است، راحت‌طلب می‌باشد، خیلی حراف نطق^(۱) می‌باشد. وی در هر مشورتی حرف‌های خوب می‌زند. در عهد مشروطه ایران خیلی خدمت بملت نمود. خیلی پلتیک^(۲) می‌باشد، خیلی میل دارد که کار بزرگ بکند، اما بخودی خود نمی‌کند. اگر دست یکی دیگر در دستش باشد و به او یاری دهند آنوقت خیلی کار می‌کند، در هر صورت صفات خوب دارد، من او را خیلی دوست می‌دارم. سه سال از من بزرگترست، با هم بزرگ شدیم. وقتی که کوچک بودیم من زرنگ‌تر بودم، او را کتک می‌زدم، اما حالا از آنجایی که زن‌های بدبخت در ایران ترقی نمی‌کنند و صفت‌های خوب آنها در پس پرده است، ایشان یک مرد بزرگ متشخص شده است، من یک نفر زن پشت پرده‌نشین بودم، او ترقی نموده است، من تنزل. در ایران زن‌های بدبخت یا باید بزک بکنند، شبانه روز در فکر لباس و پودر و سرخاب باشند یا خیاطی و ریسمان تاییدن، کار بزرگ آنها همین است. افسوس که وجود چندین (میلیون) زن در خاک ایران از عدم علم برای هیچ کس اهمیتی ندارد، کاری که به آنها می‌دهند، ترشی، خیار، بادمجان انداختن می‌باشد. می‌گویند زن باید خودش را

مثل بادمجان بکند و میان کوچه راه برود و خدا می داند وقتی که چاق چور (چاقچور) و چادر می کند و در کوچه راه می رود و آن روبنده را می زند به یمن بادمجان بزرگ که راه بروند و تمام اخلاق زن های اسلامی برای همین روگرفتن فاسد شده است.

خلاصه بعد از پدرم شش برادر داشتم که به اسم و رسم نوشتم، خواهر یازده نفر داشتم. با خود دوازده نفر بودیم، خواهر بزرگم از مادر اسفندیار خان بود بی بی شیرین نام داشت، شوهر او احمد خسروی بود احمد خسروی ها از نسل خودمان می باشند. از احمد خسرو جد خودمان می باشند، سوا (جدا) شدیم. آنها اولادان احمد می باشند و ما اولادان عبد خلیل می باشیم. عبده خلیلی و احمد هر دو پسرهای خسرو می باشند. اما از احمد تا به حال همیشه این طایفه بسمت بندگی و نوکری اولادان عبده خلیل را که ما باشیم داشتن. اما مردم رشیدی می باشند، مردم جنگ جو با غیرت با محبت می باشد، از اول تا بحال همیشه از دخترهای فامیل به آنها می دهند، بنقد اغلب از نسل خودمان می باشند. از تمام بختیاری آنها به ما نزدیک ترند، در تمام پیش آمد روزگار از خوب تا بد با ما همراهند، یکی هم آنها طایفه زراسوند می باشند که از تمام بختیاری بما نزدیک ترند. آنها هم از اقارب دویم احمد خسروی ها می باشند، در هر حال شوهر بی بی شیرین، حیدرخان احمد خسروی بود. سه پسر از او داشت، که هر سه پسرهایش رشید بودن، صفاتهای [صفت های] خوب داشتن، افسوس که بنقد خودش فوت شده است.

پسر بزرگش در زمان حیات خودش فوت شد، دو پسر از او باقی مانده پسر دویم [دوم] پارسال در سن پنجاه سالگی فوت شده است. چهار پسر دارد، این خواهرزاده را من خیلی دوست می داشتم. خیلی خدمت بمن می نمود، برای مرگ او خیلی افسوس دارم. خواهر دویم [دوم] حاجی بی بی نیلوفر نام دارد. از مادر حاجی علیقلی خان سردار اسعد می باشد. بنقد در سن هشتاد سالگی حیات دارد. بسیار خانم غریبی می باشد، خیلی مزاج سالمی دارد، خیلی در فامیل محترمست، از اول که او را شوهر دادن، شوهرش یکی از خوانین فامیل های خیلی دور ما بود، یعنی نسبت خیلی کمی داشت. اما خواهرم چندان میل به او نداشت. او را هم شأن خود نمی دانست. اغلب در خانه پدرم

بود، اما خیلی احترام به او می گذاشت ولی خیلی میل داشت تنها باشد، خیلی کار می کرد تا اینکه حاجیه بی بی مرجان، زن پدرم که مادر حاجیه بی بی نیلوفر باشند، فوت شد. حاجی علیقلی خان سردار اسعد او را بزرگ خانه خود نمود، یعنی جای مادرش را به او واگذار نمود. اختیار تمام عیال های خودش و برادرش حاجی خسرو خان سردار ظفر را بدست خواهر داد، چونکه حاجی علیقلی خان سردار اسعد و حاجی خسرو خان سردار ظفر از یک مادر بودن و در یک عمارت زندگی می نمودن، تمام اختیار اندرون دست خواهر خودشان بعد از مادر دادند تا اینکه برادرهایم که این دو نفر سردار اسعد و سردار ظفر باشند، از هم سوا نمودن، آنوقت خواهرم یک ملک از خودش داشت، رفت میان ملک خودش عمارت ساخت. بطور راحت زندگی خود را فراهم نمود. بنقد در ملک و عمارت خود می باشد، طرف احترام تمام فامیل ما هست، چونکه خیلی بزرگتر است، مقام مادری را نسبت به برادر و خواهرهای خود دارد و من یعنی بدون حد و حساب او را دوست می دارم و احترام می نمودم، اما بدت دو سالی است که قدری میان ما دلخوری شده است، الحق که تقصیر از جانب ایشان است چونکه من نسبت به دوستان خود خیلی وفادارم، میل دارم هر کس اظهار دوستی بمن می کند مثل خودش ثابت قدم باشد. افسوس، افسوس که تا به حال ندیدم و نخواهم دید. حاجیه بی بی نیلوفر اولاد برایش نشد. بنقد بدون اولاد است، وارث ایشان دو برادر مادری خود می باشد. تمام اولادان مرحوم حاجی علیقلی خان را بزرگ نمود. مثل اولاد خودش خیلی هم آنها را دوست می دارد، حالا هم گاهی در میزج خانه های برادرهایم، گاهی در ملک خودش زندگی می کند. او درویش است، قانون شریعت را هم به قدر امکان خوب بعمل می آورد. مال دنیا را دوست می دارد، خیلی میل دارد که تومان داشته باشد. به عقیده خودش می گوید خیلی از این زیادتر عمر می کنم، می گویند تمام برادر، خواهرهایم می میرند من زنده هستم. میل دارم دولت داشته باشم که محتاج نباشم. امسال برای فوت برادرم حاجی علیقلی خان سردار اسعد خیلی افسرده شد، با همه بی لطفی او باز من خیلی او را دوست می دارم و هر وقت او را کسل می بینم خیلی دلم می سوزد. یعنی مثل مادرم او را

احترام می‌کنم نه مثل خواهر در هر صورت روی هم رفته بسیار خانم با اخلاقی می‌باشد. خواهر دیگرم بی بی حسنی جان شوهر به یکی از مردم محترم نمود. دو پسر دارد، که بتقد دو نفر جوان خوبی می‌باشند.

شوهرش خیلی جوان مُرد. شوهر نکرده، این دو پسر هر دو کوچک بودن، آنها را بزرگ نمود، حالا خیلی کارش خوب است. خواهر چهارم بی بی خانم کوچک اول شوهر نمود به دائی خودم، مرحوم میرزا آقاخان جان که خیلی شخص محترم می‌بود. اگر روزگار با او مساعد بود و در یمن جوانی جوان مرگ نمی‌شد، بسیار کارهای بزرگ می‌نمود. اهل بختیاری، عربستان، کهگیلویه او را کج کلاخان می‌گفت، چونکه همیشه کلاهش را کج بر سر می‌گذاشت. جوان خیلی خوبی بود، در بختیاری به جوانی و خوشدلی او کم بود. بدبختانه بدست دو برادر کوچک خود که خداوند روح آنها را آتش نرند کشته شد. روزی که در بیرونی خود نشسته بود. دو برادر او که سیف‌اله خان و ... نام داشتند از حمام اندرونی بیرون آمدن، آمدن جلو رو به روی میرزا آقاخان جان تعظیم نمودن، حالا تفنگ‌ها را زیر عبای خود گذاشتن، آدم‌های محافظ خدمت میرزا آقاخان جان نبودند آنها هم وقت را غیبت شمرده او را شهید نمودند، فوری رفتن قلعه تل. دروازه قلعه تل هم خیلی محکم می‌باشد، سر یک تپه بلندی واقع شده است. تمام برادرها، اهل بیت و اقوام و نوکر پالین قلعه عمارت در دست نمودن. این دو نفر با چند نفر همدست که داشتن، رفتن میان قلعه و دروازه را بستن. خودشان رفتن سر دروازه هیچ کس نمی‌توانست به طرف آنها برود. تا اینکه قشون از طرف برادرهایم برای دستگیری آنها حرکت نمود. آنها هم نصف شب از قلعه بیرون رفتن، سواران هم عقب آنها حرکت نمودند. اما سر تپه مثل دو نفر شیر بچه خودشان را از دست سواران قشون خلاص نموده رفتن پیش نظام سلطه^(۱) که آنوقت حاکم عربستان بود. تفصیل آنها خیلی مفصل می‌باشد. اگر تمام مطالب را بنویسم نوشته من از روزنامه نویسی خارج می‌شود. در هر صورت آخر هر دو

بدست پسر میرزا آقا خان جان کشته شدن به چه تفصیل‌های مفصل. خواهرم یک دختر از میرزا آقاخان داشت. اولاد ذکور نداشت. پس از یک سال شوهر کرد به برادر شوهر خودش خداکرم که از طرف مادر عمه‌زاده من هم می‌شد، چونکه مادرش خواهر مرحوم ایلخانی بود، هم دائی من بود، هم دائی هم عمه‌زاده. چند سال هم عیال خداکرم خان بود، چندین اولاد هم از او پیدا نمود. اما حالا بنقد که خداکرم خان هم مرحوم شد، یک دختر دارد. بنقد، دخترش را داده است به پسر برادر خداکرم خان، یک دخترش هم در قلعه تل می‌باشد. چونکه سن او مقتضی شوهر نمودن نیست سرخانه خودش نشسته است. دخترش و دامادش را ناپسری‌ها که اولادان خداکرم خان باشند، کمال احترام را از ایشان دارند، به اندازه خود هم مال و مکنت دارد. اما از طرف اولاد خیلی بدبخت بود، چونکه از دو شوهر که میان خانواده پدر مادرم نمود، اولاد ذکور برای او نماند، دختری هم که از مرحوم میرزا آقاخان جان داشت، جوان مرگ شد. باز هم حالا بنقد روزگار خویش به اندازه خود دارد.

خواهر پنجم بی بی پریجان نام دارد که با بی بی خانم کوچک از یک مادر می‌باشند. او هم شوهر نمود به یکی از خانواده‌های محترم بختیاری، اما شوهرش خیلی پست می‌باشد. به شکل بدترکیب فقیر که واقعاً انسان حیرت می‌کند که دختر ایلخانی چه گونه باید این شوهر را داشته باشد، چونکه پدر شوهرش خیلی مرد محترم و خوبی بود، خدمت هم به مرحوم ایلخانی خیلی نموده بود. مرحوم ایلخانی قول یک دختر به او داد که به پسرش بدهد، وقتی که خودش مرد، مرحوم ایلخانی از آن بزرگواری که داشت، نخواست رد قول خودش را بکند و مردم بگویند که هر کس خدمت به ایلخانی کند، اگر خودش مرد، اولاد او را از نظر می‌اندازد، برای جلب قلوب مردم دیگر این کار را نمود. عجب از آنجاست که این خواهر من به یک چنین مردی که در حقیقت عجایب مخلوقات بود از محبت زن و شوهری گذشته عشق به او داشت، نمی‌شد که حرفش را پیش او بزنند و یک دعوا نکنند من هم خیلی سربسر او می‌گذاشتم. هر وقت این خواهر فقیرم می‌آمد در خانه پدر از دست من روزگار نداشت از بس تقلید به شوهر او می‌نمودم. حالا هفت

پسر دارد و پسرهایش بد نمی باشند، خوبند. حالا کارش عیب ندارد، او هنوز این شوهر عجیب و غریب زنده است، هنوز هم او را دوست می دارد.

خواهر ششم بی بی ماه خانم از مادر امیر مجاهد، شوهر او ضرغام السلطنه پسر ایل بگی عمویم می باشد چه بگویم از او به چه عشق و عاشقی این دو نفر زن و شوهر شدن، شبانه روز برای همدیگر نه خواب داشتن، نه راحت. اما وقت عروسی آنها شد و به هم رسیدن، روزگار خوش با هم نداشتن به هیچ نوع با هم نتوانستن زندگانی بکنند. گاهی قهر، گاهی صلح، ضرغام السلطنه خیلی زن داشت. زن اول او دختر عمویم حاجی ایلخانی بود که آن بیچاره هم عاقبت روزگار خوش در خانه شوهر نداشت. زن های دیگر هم از همه جور داشت. عاقبت خواهرم دست از شوهرداری کشید، آمد نشست میان خانه برادری. یک دختر هم از ضرغام السلطنه دارد. او را هم میان خانه برادر خودش بزرگ نمود و به پسر آقای سردار ظفر برادرم شوهر داد. بنقد هم روزگار خوش دارد، یک تکه ملک برادرش به او داد، عمارتی درست نمود. این خودش یک زندگانی مختصری تهیه نموده است، به کمال راحت زندگانی می کند. هیچ نوع رابطه هم با ضرغام السلطنه ندارد، نه او احوالی از خواهرم می پرسد، نه خواهرم از او سئوالی می کند. بدبختی ما ایرانی ها بخصوص بختیاری ها اینست که دختر و پسر همدیگر را ندیده و طبیعت هم را نه آزموده، پدر و مادر آنها را زن و شوهر می کنند. آنوقت عاقبت این نوع می شود. آنوقت هم که زن و شوهر با هم موافق نمی شوند، باید طلاق هم نگیرند، با این جور زندگانی به سر ببرند. در حقیقت لعنت بر این قانون غیرقانون! ایکاش، ما هم روزی خود را در سایه تمدن می دیدیم و پای خود را روی زمین تمدن می گذاشتیم. افسوس که من می میرم آن روز را در ایران به خصوص در بختیاری نخواهم دید. بختیاری که ارث به دختر نمی دهند اگر با شوهر هم نتواند زندگانی بکند، طلاق او را هم نمی گیرند. آنوقت باید تا عمر دارد یک زندگانی غم انگیزی بکند. بدبختانه می ترسم بمیرم و زن های ایرانی را عموماً و زن های بختیاری را خصوصاً آزاد بینم. از این خیال بدبختی زن های ایرانی خصوصاً

زن‌های بختیاری خیلی سخت بمن می‌گذرد. آیا می‌شود از درگاه پادشاه حقیقت^(۱) قدرتی پیدا کنم که بتوانم بنوع خود خدمت کنم. خدایا! مگر زن بدبخت نمی‌تواند کار کند؟ آیا زن انسان نیست؟ خلقت او غیر از خلقت مرد می‌باشد؟ ای ایران عزیز! ای ایران بدبخت خودت بدبخت شدی و اولادان عزیزت هم از بدبختی تو، از عروج عزت بخاک ذلت افتادن. اگر ما هم علم داشتیم. چرا می‌بایست زن‌های بیچاره ایرانی در گوشه خانه در بروی آنها بسته باشد؟ و از تمام کارهای علام عقب بمانند؟ وقتی زن‌های اروپایی را می‌بینم این جور مردانه کار می‌کنند و این همه وجود آنها بدرد وطن خود می‌خورد، بحدی افسوس می‌خورم، بحدی از حال طبیعی خارج می‌شوم که تمام عصب‌های من تیر می‌کشد. مثل اینکه می‌خواهم دیوانه شوم.

در هر صورت بروم سر اصل مطلب، خواهر ششم من از مادر حاجی علیقلی خان سردار اسعد بود، بی‌بی زهرا بیگم نام داشت.

گویا در اول این کتاب هم اسمی از او برده باشم. این خواهر را من خیلی دوست می‌داشتم نه ماه از من کوچک‌تر بود و به حدی ما دو خواهر با هم مهربان بودیم که محبت خواهری ما بمقام عشق رسیده بود. بسیار خوب و زن محترمه بود، اخلاق بسیار خوبی داشت، خیلی بردبار بود. پدرم بحدی او را دوست می‌داشت که از تمام اولادش زیادتر، من وقتی که طفل بودم، پدرم در حیات بود، این خواهر را اذیت می‌کردم، لج می‌کشیدم، کتک می‌زدم، اما این خواهر از بس فقیر، سلیم و حلیم بود شکایت مرا به پدرم نمی‌کرد. اگر شکایت می‌کرد حکماً پدرم مرا کتک می‌زد و چونکه من خیلی شیطان بودم، خیلی مغرور بودم از همان طفولیت میل نداشتم تمکین به احدی بکنم، خودم را همیشه بزرگ می‌دانستم و حال آنکه آنوقت یک طفل کوچک بودم، کودک بودم اما تمام خواهر، برادر، عیال برادر همه از دستم بستوه آمده بود، انشالله احوال خودم را بطور راستین می‌نویسم. این خواهر عزیز من آنچه من به او عداوت داشتم، او ساکت بود اما

کم کم هر چه بزرگ شدیم، آن ناسازگاری طفولیت مبدل به محبت شد، آن محبت بمقام عشق رسید، خواهرم را شوهر دادن به پسر عمویم، حاجی عباسقلی خان پسر حاجی امام قلی خان ایلخانی. حاجی عباسقلی خان چند سالی عیال او بود، بعد شوهرش فوت کرد. شوهر نمود به غلام حسین خان برادر شوهرش که حالا ملقب به سردار محتشم می باشد، بعد از چند سال شوهرداری، خانه داری فوت شد. دو دختر، یک پسر از ایشان یادگار مانده است. چقدر مرگ این خواهر بر من سخت بود بنقد اولادان او را مثل اولادان خودم دوست می دارم.

دو خواهر دیگر هم دارم که شوهر نمودن به احمد خسروی ها، یکی بی بی خانم بی بی، یکی بی بی گوهر. الحمدالله کار آنها هم چندان عیبی ندارد. دو خواهر دیگر هم دارم، یکی از آنها عیال نصیرخان پسر حاجی ایلخانی عمویم ملقب به سردار جنگ و یکی دیگر هم به یکی از خوانین بختیاری شوهر نمود. مختصر، بعد از فوت مرحوم ایلخانی پدرم ۶ پسر داشت، ۱۲ دختر که تمام را یک یک به قلم آوردم.

آمدم برای نوشتن زندگانی خودم: من در خانه پدرم تنها بودم، یعنی برادر، خواهر از مادر خودم نداشتم، تا پدرم در حیات بود خیلی کوچک بودم، خوب و بد دنیا را نمی دانستم، اما بعد از پدر کم کم عاقل می شدم، برادرهایم خیلی مرا دوست می داشتن. حقیقت پدری در حقم نمودن، مرحوم سردار اسعد حاجی علیقلی خان خیلی مرا تربیت می نمود، همیشه تاریخ برایم می گفت، حکم می فرمود که باید شبانه روز کتاب تاریخ بخوانید. خط بنویسید. وقتی که از معلم خانه بیرون رفتم، هیچی نمی دانستم از سر شیطان بودم همیشه سوزن زیر پای معلم می زدم بیچاره وقتی می خواست بنشیند سوزن ها به زیر او فرو می رفتن تا او ملتفت می شد که سوزن زیر پای او کردند و من می دانستم، حالا است که برادر و خواهرهایم می گویند من این کار را نمودم، بگردن من خواهند گذاشت. فوری مثل برق از جا بلند می شدم، در می رفتم، بچه ها عقبم

می گذاشتند، اما بگرت^(۱) من نمی رسیدند، فوری می رفتم پیش یکی از زن‌ها برادرهایم یا زن پدرم قایم می شدم. اما پیش مادرم نمی رفتم، خیلی از مادرم می ترسیدم. بحدی مرا کتک می زد، بحدی مرا اذیت می نمود که در طفولیت او را دوست نمی داشتم. اما حالا ملتفت می شدم که خیلی خوب کاری می نمود. مرحوم حاجی علیقلی خان سردار اسعد دو عیال داشت. یکی از آنها خیلی بمن مهربانی می کرد، هر چه شیطانی می کردم اهمیت نمی داد، مادر سردار بهادر حالیه باشد، یک زن دیگر که مادر سالار اعظم حالیه باشد، این زن بقدر او تحمل نمی نمود. ثنوق بمن می کرد، همیشه به مادرم عرض مرا می نمود، مادرم مرا اذیت می کرد و یک روز خیال نمودم که باید این زن را من یک ثنوق عظیمی بنمایم که دیگر عرض مرا نکند. رفتم یک امبر کوچک پیدا نمودم، میان آستین لباسم قایم کردم، آمدم میان تالار خانه پدرم که کرسی گذاشته بودن، همه دور هم می نشستند، چونکه زمستان بود. خواهرم حاجی بی بی نیلوفر بود، مادرم بود، زن برادرهایم بودن از خواهرم حاجیه بی بی نیلوفر هم خیلی می ترسیدم. مختصر، همه دور هم جمع، زمستان که بود، زیر کرسی نشسته بودن، من هم از در که وارد شدم تظاهر کردم که از سرما می لرزم، خودم را کردم زیر کرسی، یعنی خودم را گرم می کنم، آنجا آتش منقل را با آن امبر کزایی (کذایی) هم زدم یک آتش خوبی پیدا نمودم، فوت نمودم، پای زن برادرم را میان آن همه پا پیدا نمودم، آن وقت هم هوش قریبی^(۲) داشتم که میان آن همه پا، پای او را که مقصودم بود پیدا نمودم آتش را خوب روشن نمودم، گذاشتم سر پای او زور آوردم آن بیچاره یک دفعه پای خود را زد زیر کرسی که گریه بلند شد، فریاد نمود تا آمد حرف بزند باقی بی بی‌ها بفهمند که من چه کردم بر فلنگ شدم^(۳) مثل باد کندم رفتم پیش والده برادرم اسفندیار سردار اسعد قایم شدم. آنچه مادرم فرستاد دنبالم او هم مرا بدست آنها نداد. بعد از دو ساعت مرا خودش برد پیش مادرم، آنها هم لابد آنوقت گذشت نمودن، اما مادرم تلافی مرا فردا نمود. مرا کتک زد، اما چاره شیطانی همراهی مرا هم

نمی نمودن، بنقد که خیلی سالی از آن مطلب می گذرد، هنوز جای آتش بیای زن برادرم یاد بدی از طفولیت من می باشد، چه روزگار خوش بود روزگار طفولیت. مادرم نمی گذاشت غذا زیاد بخورم، چونکه یک اولاد داشت می ترسید ناخوش بشوم اما خیلی کار بدی می کرد، سرشام، نهار بقدر بیست مثقال از همه جور غذا جلو من می گذاشت، می گفت: این را بخور. من اگر می خواستم به دو لقمه این را می خوردم سیر هم که نمی شدم، هر جور بود این را می خوردم بلند می شدم، اما میان دل خود ناسزا می دادم به مادرم، خواهرم، زن پدرم تمام آنها که سر سفره غذا می خوردند. هر لقمه غذا را که آنها می خوردند من صد ناسزا به آنها پیش خودم می دادم. اما زن پدرم، خواهرم هم گاهی شفاعت می نمودن که قدری زیادتر غذا به این بچه بدهید، مادرم می گفت: ناخوش می شود، اما حالا مدیون مادرم هستم، چونکه خیلی کم غذا می خورم، اگر دو روز، سه روز غذا نخورم چندان در قید نمی باشم. یک روز از بس از دستم عاجز شد، پایم را بست به ستون چادر پسرش. ایلخانی پدرم آمد و مرا صدا زد، آنچه صدا زد بلند نشدم، آخر اوقاتش تلخ شد. زن پدرم گفت: این بیچاره زنجیر شده است. فرمودن چرا؟ گفت: مادرش او را بسته است، خیلی اوقاتش تلخ شد، مرا وا کردن، رفتم پیش پدرم پول بمن داد، رفتم. اما تا غروب آفتاب با ده نفر از بزرگ و کوچک از عیال پدرم دعوا نمودم، همه هم با من بد بودن یک وقت مرض حصبه [حصبه] نمودم. وقت ناخوشی چه قدر برادرم حاجی علیقلی خان سردار اسعد پرستاری از من نمد (نمود) چقدر مرا محبت نمود. عیالش که مادر سردار بهادر باشد، هم خیلی دعا در حقم نمود. وقتی عرق سلامت نمودم یک روز رفتم، دیدم آن عیال برادرم که این همه برای من گریه می نمود، دعا در حقم نموده بود سر نماز می باشد، از عقب سر او را گرفتم، او را انداختم، اگر زورم می رفت او را تکه تکه می نمودم، گفت: این همه دعا در حق تو نمودم که حالا این جور بمن بنمائید. همان وقت بعد از ناخوشی یک روز خسروخان سردار ظفر برادرم آمد پهلویم دراز کشید گفت: مرا زیاد دوست داری یا پدرت؟ گفتم: پدرم. گفت: مرا زیاد دوست داری یا برادرهای دیگر؟ گفتم: آنها را. هر که را پرسید من هم می گفتم: او را از

شما زیادتر دوست می دارم. آخر یک گریه آنجا بوده، گفت: مرا زیادتر دوست داری یا این گریه؟ گفتم: گریه یک سگ در چادر بود، گفت: مرا زیادتر دوست می داری یا این سگ؟ گفتم: این سگ را. وقتی که این گفتم یک کشیده زد میان صورت من که صدای آن کشیده تا یک ساعت میان سرم سوت می کشید. او بلند شد، من هم از عقبش رفتم که او را اذیت کنم، اما باو نرسیدم، در هر صورت ناخوش، خیلی شیطان و خیلی فصول بودم. اما هر چه بزرگ شدم، روز بروز بر عکس سابق بهتر شدم، افتاده شدم، با ادب شدم، خودم را همیشه بزرگ می دانستم، خیلی باهوش بودم، خیلی با فکر بودم، هر چه را خوب می دانستم، برادرهایم هم خیلی مرا دوست می داشتند، چونکه مرا دوست می داشتن من هم یک اندازه خدمت آنها حضور بودم، نمی توانستم حرف بد را تحمل بکنم. اگر یک وقتی یک بدی بمن بگفتن، زود، جواب بی ادبانه می دادم، از بس رو بمن دادن، خیلی برادرهایم را دوست می دارم، به حدی بر سرشان آنها را دوست می دارم حقیقت باید از برادرهایم تشکر کنم، بحدی مرا محبت نمودن، بحدی مرا دوست می داشتن که یحیی بمن اثر نکرد. حضرت مصمصام السلطنه که جلال رئیس وزارت می باشد،

اگر بگفتم برادرم را هم بزن می زد. اگر بگفتم خلع کن می کرد. آنچه من بگفتم همان بود. برادر عزیزم آن وجود مقدس مرحوم حاجی علیقلی خان سردار اسعد که این اواخر یک انس بمن پیدا نموده بود که آنچه مطالب محرمانه داشت و برای احدی از برادر، اولاد خود اظهار نمی نمود، بمن می فرمود. یک عقیده به عقل من داشت. سردار ظفر حاجی خسروخان یک عالم رفاقت با من داشت. اما خداوند سلامت بدارد و او را گاهی خوب و گاهی بد، هر وقت که با هم دلخوری، جنگ مال داشتیم بحدی در دشمنی من سرعت می رفتن که جای آشتی باقی نمی گذاشت. خیلی با هم زد و خورد داریم. چونکه برادر می باشد، چندان در قلب از او متنفر نمی شدم باعث عداوت ایشان هم شوهر من بود.

چونکه از اول میل نداشتم من به فتح اله خان سردار ارشد شوهر بکنم. حال آنکه تا خودش راضی نشد شوهر نکردم. اما او را مجبور به قبول نمودند، نه اینکه بروی میل قبول کند. از این بابت همیشه او میل داشت سردار ارشد را اذیت کند. ملک او را از

دستش بگیرد و من جلوگیری می نمودم، با هم دلخوری داشتیم، اما دلخوری که حالا بنقد داریم سر کار پلتیک^(۱) می باشد. بجای خود گفته می شود. در هر صورت من تا کوچک بودم در خانه برادرها بزرگ شدم. مادرم هم بهاییم بود، اما در خانه شوهر بعد از شوهر بی علاقه بود، چونکه پسر ندارد، از خانه شوهر قسمت ندارد. بنقد که تمدن روی کره ارض حکم فرماست، باز این حال وحشی گری را ما داریم. هنوز در تاریک عالم جهالت قدم می زدیم و هنوز انسانیت به این خاک پاکی قدم نگذاشته تا بعد خدا چه کند. من وقتی که چهل روزه بودم پدرم عقد نمود برای پسر محمدعلی خان چهارلنگ که مرد خیلی بزرگ، با استعدادی بود و چند سال با سلطنت قاجار به زد و خورد می نمود. پدرم به همین زن دادن و زن گرفتن آنها را رام می نمود، این خدمت را هم برای دولت ایران نمودند همان سالی که من متولد شدم و مرا عقد نمودند به پسر محمدعلی خان داد. محمدعلی خان فوت شد پسر ایشان هم ایلخانی اجازه داد زن بگیرد تا من بزرگ شوم. بعد از چند سال هم که خود ایلخانی را شهید نمودند، برادرهایم خیلی کار کردند که شاید طلاق مرا بگیرند، نه برادرهایم میل داشتن مرا به پسر محمدعلی خان بدهند، به خودم میل داشتم شوهر بکنم. اسفندیار خان سردار اسعد برادر بزرگم که در حبس ظل السلطان بود، همانوقت می نوشت به برادرهایم که شاید کاری بکنند که طلاق مرا بگیرند. چونکه در همان زندان، ایلخانی قشقایی داراب خان هم بود و قرار گذاشتند مرا به پسر داراب خان بدهند. اما آنچه برادرهایم تفره زدند^(۲) پسر محمدعلی خان طلاق نداد، چونکه برادرهایم هم معزول بودند توان اینکه طلاق بگیرند نداشتند. آنوقت هم خیلی در تاریکی بی علمی و جهالت قدم می زدیم، نمی دانستم که بگویم عقدی که پدرم در چهل روزه عمر من نموده است قبول ندارم و شوهر نمی کنم. برادرهایم هم نمی توانستند. میل داشتند بمقدارات الهی واگذار کنند. سکوت نمودند تا اینکه اسفندیار خان سردار اسعد بعد از هفت سال از حبس ظل السلطان نجات یافت. آنوقت من پانزده

سال داشتم، اما هیچ میل نداشتم که مرا شوهر بدهند. چونکه تقریباً چهل سال عمر داشتم. پسر، عروسی، دختر، عیال، اولاد فراوان داشتم. خواننده عزیز که این روزنامه زندگانی مرا ملاحظه می فرمائید حال سرفروشت ما دخترهای ایرانی خصوصاً دخترهای بختیاری را ملاحظه کنید. دختر پانزده ساله را بدهند به یک مرد چهل ساله که دارای دو زن، پنج شش نفر اولاد است، برادرهایم هم چندان میل نداشتم، اما چونکه در فامیل خودشان دشمن بود، زد و خورد داشتن. لابد بودند^(۱) به خاطر جذب قلوب بختیاری های محترم که دارای فامیل و اسم و رسم بودند به نمایند. مقدرات خدایی هم جلو بود با همه نفرت که از این وضعیت داشتم شبانه روز گریه می نمودم. بعد از پنج شش ماه که برادر عزیزم از حبس مرخص شد و چند صباحی در خدمت ایشان به آرزوی قلبی خود که ملاقات آن بزرگوار بود رسیدم، مرا شوهر دادن، و حال آنکه شوهرم در بختیاری اول جوان خوشگل بود و خیلی هم زرنگ، کارکن و مشخص بود. صاحب ایل و سوار بود، اما او را دوست نمی داشتم و هیچ میل نداشتم که یک ساعت در خانه آنها باشم. چهار سال و سه ماه کم زن او بودم، اما همه وقت خانه پدرم بودم تا اینکه آن بیچاره جوان مرگ شد. حالا بنفد از آن شوهر نمودن شکر دارم، چونکه یک پسر خیلی خوب از آن شوهر دارم. که اول شخص در بختیاری هست و تمام بختیارها به او می گروند و من هم او را دوست می دارم. علی مردان خان^(۲) نام دارد.

اسم علی مردان خان جدش که یک وقت در ایران سلطنت نمود به او گذاشتم. چون پدر او از اولاد علی مردان خان می باشد، با مادر خودم هم خویش بود.

خلاصه از حالات برادر، خواهرهایم و جزئی حال خودم گفتم تمام کردم، می آیم سر زندگانی که بعد از پدرم نمودم. هفت سال در بدر و آواره بودیم. سال هزار و دویست و نود و نه که ایلخانی پدرم را کشتند حاجی علیقلی خان برادرم را مرخص نمودند. بهار که

۱- شاید مجبور بودند

۲- علی مردان خان بزرگ مردی که روبروی استبداد رضاخانی مردانه قد علم کرد و بدست درخیمان در زندان قصر تبر باریان شد.

شد حاجی علیقلی خان اهل عیال پدر را با خانواده‌های خود برادرهایم با نوکر که داشتیم تماماً کوچ داد از ناقان [ناغان] رفتیم سورشجان که سلطان هم می‌گویند، جایی هست پایین چقاخور و ناقان [ناغان] محل عبور ایل احمدی زراسوند که از چقاخور می‌آیند. قبل از مرخصی برادریم حاجی علیقلی خان، نجفقلی خان صمصام‌السلطنه با امیرقلی خان و یوسف خان امیر مجاهد رفته بودند طهران پیش ظل‌السلطان، چونکه ظل‌السلطان از اصفهان به تهران رفته بود که خواهش بنمایند، شاید بعد از کشته شدن پدرشان بجان خودشان رحمی بنمایند. این همه ظلم در حق آنها بدستاری عموها نکنند ثمری که نکرد همان جا ماندن^(۱) حالا که آنها نیستند سردار اسعد کفیل کار عموم می‌باشد، خلاصه رفتیم سورشجان مردم هم هر خفا رفت و آمد با حاجی علیقلی خان داشتند، چند خانوار از احمدی‌ها که اولادان آحیدر باشند با پسرهای اسماعیل را کی با اولادان ملاکاظم ماندند سورشجان خدمت برادریم خانوادۀ فرج‌الله خان عموزاده‌ام همراه خانوادۀ ما آمد به سورشجان سنگر بندی کردند، احتیاط خود را داشتند، اما حاجی علیقلی خان برادریم رفت و آمد هم با عموهایم داشت.

گاهی می‌رفت چقاخور و می‌آمد، تمام دهات میزدج را هم با آنچه حقوقات برادرهایم در بختیاری یا دهات پشت کوه داشتند، عموهایم با اجازه ظل‌السلطان گرفتند تمام داریایی برادرهایم دو سه تکه ملک بود که آنها را برای خرج زن و بچه‌های آنها گذاشتند. حالا چگونه بنویسیم به چه پریشانی زندگانی می‌کردیم. اولادانی که آنوقت نبودند بعد از آن زمان بدنيا آمدند و حالا میان جواهرهای مشعشع زندگانی می‌کنند، عبرت می‌نمایند که چگونه یک خانوادۀ محترم می‌تواند اینجور زندگانی بکند. اغلب اوقات از گرسنگی شیدر می‌خوردیم. حاجی علیقلی خان رفت چقاخور، عموها سخت به او گرفتند که نباید در سول‌کان [سولجان] سر راه بختیاری باشید، چونکه بختیاری‌ها شما را اغوا می‌نمایند، باید بروید سیرک میان ملک خودتان، او غیر از قبول چاره

نداشت. خانواده ما با خانواده خسروخان و خانواده یوسف خان ماندنم ناغان. خانواده فرج‌اله خان هم می‌رفت و هنوز میان ملک خودشان، خانواده علیقلی خان با مادرم، خواهر بزرگم حاجی بی بی نیلوفر با خود من که بچه بودم رفتیم سیرک آنجا که رفیقم مردم آمدند حضور برادرم و می‌گفتند: شما اگر بخواهید هر چه عموها می‌گویند عمل نمائید سر سال نمی‌شود که مثل اولادان فرج‌اله خان (یکی از معتمدان قدیم پدرم بود) و مانند اولادان سهراب خان می‌شوید. مردم هم کم‌کم از شما قطع علاقه می‌نمایند، خوبست بتوسید به ایل بختیاری هر کس شما را می‌خواهد بیاید سیرک. پائیز که شد از سیرک با ایل سوار قشون سپاه بروید گرمسیر به میان ایل، اگر عموها جنگ و دعوا کردند، شما هم جنگ و دعوا بنمائید. آشتی کردند شما هم آشتی کنید. آخر یک قراری گذاشته شود. حاجی خان برادرم هم به ایل بختیاری نامه نوشت که دولت مرا مرخص کرده و اسفندیار سرتیب را هم مرخص می‌نمایند. شما هم هر کس به خانواده ایلخانی مرحوم علاقه دارید، بیایید سیرک ما هم بعد از رسیدن به امورات با ماها به طرف گرمسیر حرکت می‌نمائیم. بختیاری‌ها هم وقتی که دیدند حاجی علیقلی خان را مرخص کردند و آزاد است امیدوار شدند. آنها که غیرت داشتند، مرد بودند، تمام یازن و بچه، توکر بسته و دسته آمدند برای سیرک واقعاً یکی هنگامه شد. تمام مرغ^(۱) سیرک پر شد سپاه چادر، سفید چادر. امیرقلی خان و نجف قلی خان همراه ظل السلطان از تهران آمدند اصفهان. نجف قلیخان ماند اصفهان، اما امیر قلی خان آمد سیرک، فرج‌اله خان عموزاده‌ام تمام اختیارات خرج و مخارج با ایشان بود. اشهد بلا آنچه ملک شخصی خودش که سورشجان باشد داشت خرج سوار و قشون برادرهایم نمود. عموهایم که این مطالب را شنیدند، بتیاد فساد را پیش ظل السلطان نمودند که اگر پسرهای ایلخانی مرحوم رفتند میان ایل بختیاری حوادث بزرگی در بختیاری می‌شود که رفع آن مشکل است. قدری هم پیش کش دادند، محمدحسین خان پسر حاجی ایلخانی همه کاره آنها در خدمت ظل السلطان بود، رفت

اصفهان، کوشش‌های خود را نمود و مأمور از طرف ظل‌السلطان معین نمودند که بیاید و نگذارند برادرهای من بروند گرمسیر. حالا برادرهای من که قریب به نهصد سوار رکاب دور آنها جمع شده بود وقتی حرکت آنها رسید، تمام سوار جمع شدند بیرق‌های سفید قریب پنج، شش عدد که نشانه شش صد نفر سوار باشد، جلوی روی آنها تکان می‌خورد، زنهای بختیاری هم تمام جمع شدند و وقت حرکت سوار کل^(۱) می‌کشیدند. سوارها همه به صف، برادر عزیزم هم جلوی آنها با دو برادر دیگر امیر قلی خان، حاجی خسروخان و فرج‌اله خان با شکره و جلال عظیمی برای گرمسیر حرکت نمودند. منزل اول چون که خانواده‌های ایل همراه آنها بودند نزدیک بود رفتند سورشجان، دو شب در سورشجان بودند که مأمور ظل‌السلطان با ده سوار وارد شد حکم مهمتری از ظل‌السلطان آورد که شماها ابتدا نباید حرکت نمائید امسال را سر ملک خود در بیلاق باشید. تمام این بختیاری‌ها که همراهی با شما کردند باید بروند سر آب و خاک و میان ولایت خود، اگر غیر از اطاعت نمودن تخلف بنمائید سر اسفندبارخان در خطر است و تمام مایملک شما آنچه باقی مانده است وقف دولت می‌شود. حالا ای کسانی که بعد از من این روزنامه را مطالعه می‌نمائید، تصور حال برادرهای مرا یا حال مردمانی که کمک به آنها نموده‌اند بنمائید. اسفندبارخان برادرم از حبس خورد به برادرهایم نوشت که حرکت نکنید. حالا که افق طالع ما تیره و تار می‌باشد ابرهای تیره سهمناک آفتاب طالع ما را پوشانیده‌اند تا دست قضا و قدر یک سال از این دست نجات بدهد. در هر صورت یک حالت غمناکی با ما یوسی سر تا سر خانواده ما را حکم فرما بود. اما از ناخان تا سیرک تا سورشجان که اردوگاه بود حال عزاداران را پیدا کرده بودند. مأمور ظل‌السلطان تمام ایلات را از چهار لنگی و بهنداروند و غیره و غیره از سورشجان بار کرده‌اند خداوند به فریاد آن مردم بدبخت برسد که دوباره باید بروند در زیر فشارهای سخت و طاقت‌فرسای حکومت وقت بختیاری که عموها می‌باشند. تمام زن و بچه‌ها را

۱- صدائی که زنان بختیاری هنگام شادی از دهان خود در می‌آوردند (کل)، هلهله

فرستادند میان ولایت خودمان، اما خود مردها رفتند برادرهایم با چند تن از احمد خسروی‌ها و نوکرهای شخصی برگشتن سیرک. امان، امان از ساعتی که برادرهایم وارد خانه شدند صدای ناله و فریاد مادرم، خواهرم با اهل خانه کل علی نوکرمان به آسمان می‌رفت. یک مصیبتی پیا شد که اگر ظل‌السلطان یهودی هم بدید شفقت می‌کرد اما برادرم حاج علیقلی خان دلداری می‌داد. دو شب ماندند در سیرک بعد حرکت کرد و رفت، دولت اقبال ما نبود. آنچه به ظل‌السلطان عجز می‌کردند، عقب روی زیادتر می‌شد. زمستان آمد ماها که سیرک بودیم رفتیم قهفرخ، خانواده‌هایی که ناغان بودند ماندند ناغان. برادرهایم هم چه ناغان بودند چه اصفهان. امیرقلی خان هم قهفرخ پیش ما بود. محمدخان عموزاده که آنوقت سرتیپ بود، یعنی لقب برادرم را به او داده بودند، پول به سرباز دولت که در قهفرخ بود می‌داد، چونکه قهفرخ خیلی سرباز داشت که با نوکرهای ما، با بستگان ما جنگ و دعوا بکنند شاید در این موقع یکنفر سرباز دولت کشته بشود و خانواده ما بکلی از میان برود.

این چند نفر سرباز بی‌حیا چه حرکاتی با ما می‌کردند، کلفت‌های ما که می‌خواستند از قلعه بیرون بروند سربازهای مست و عرق خورده، آنها را دنبال می‌کردند، تا مدت‌ها یکنفر کلفت جرأت نمی‌کرد که از قلعه بیرون برود یک‌وقت سربازها جمعیت کردند^(۱) آمدند دور قلعه را گرفتند بنیاد فحاشی را گذاشتند، امیرقلی خان را دیگر حوصله‌اش سر رفت، دست به شمشیر نمود که برود برای آنها، تمام عیال پدرم دور او را گرفتند، نگذاشتند بیرون برود. بحالت طفولیت خودم رفتم سرم را از یک دریچه بیرون کردم، وقتی که چشم سربازهای بی‌حیا بمن افتاد فحش پدر بمن دادند و حال آنکه کوچک بودم اما یک دفعه دیدم بخاری جلو چشمم را گرفت که چشمم هیچ‌جا را نمی‌دید. گوشم کر شد در هر صورت دو سه نفر کدخدا قهفرخ داشت که خداوند پدرشان را بیامرزد همه نوع خدمت به برادرهایم می‌نمودند، یک نفر آنها نایب یوسف اسمی بود که نایب سربازها